

سومین طلوع مهر

اشاره

روز اولی را که به پیش دبستان یا دبستان رفتید به یاد می آورید؟ چه خاطره‌ای از آن دارید؟ تلخ یا شیرین؟ مقاله حاضر خاطره روز اول مدرسه را در سه نسل روایت می کند. هر کدام از این سه خاطره حاصل تجربه‌ای است که خود از سر گذرانده‌ام.

نسیم خنکی می‌وزید. خورشید کلاه زردی بر سر ساختمان‌های بلند پوشانده بود. رنگ خورشید در آن روز روشن‌تر و زردتر بود. کوچه رنگ و صفای دیگری داشت. شاخه بزرگی پر از خرما لوه‌های زرد رنگ از دیوار حیاط خانه همسایه آویزان شده بود. طعم گسش‌ان از میان انبوه برگ‌های سبز مغزپسته‌ای در دهان حس می‌شود. دست‌فروش گاری‌اش را پر از انار کرده بود و ساکنان را برای خرید فرا بازگشایی مدارس را می‌سپید بر سینه فراح آسمان آبی در حرکت بودند و نوید رنگ باغچه ته کوچه مغزپسته‌ای شده بود. شاخ و برگ‌های درختان هماهنگ با آواز خوش پرنده‌ها به رعشه در می‌آمدند. گاه بلبلی در میان همهمه پرنندگان تک‌خوانی می‌کرد. پاییز کنار برگ‌های چنار را کمی حنایی کرده بود. چند کلاغ روی برگ‌های خشکی که کف باغچه ریخته بودند، رژه می‌رفتند. من و پویا به سمت مدرسه می‌رفتیم.

جلوی ما، دو قلوهای پسری که با مادرشان در حال رفتن به مدرسه بودند دنبال هم می‌دویدند و با کیف‌هایشان به پشت هم می‌زدند. صدای نهیب مادرشان که بر سر بچه‌ها داد می‌زد: «بچه نکن!» کلاغی را که خوش‌خوشان و نرم‌نرمک میان باغچه قدم می‌زد، پراند.

دم در مدرسه، چند خانم لبخند بر لب و دسته گل‌هایی در دست، هم‌زمان با چشمک‌های «خوش آمدید» روی تابلوی نئون، شاخه‌گلی به بچه‌ها می‌دادند و بچه‌ها و مادرانشان را به سمت حیاط مدرسه راهنمایی می‌کردند. در گوشه حیاط باغچه‌ای بود و در گوشه دیگر تاب و سرسره و الاکلنگ. بچه‌های دبستانی در ساختمان چند طبقه کنار پیش‌دبستانی در کلاس‌هایشان بودند. حیاط در آرامش بود. چند کودک پیش‌دبستانی در حیاط سرسره‌بازی می‌کردند. از حیاط مدرسه رد شدیم و به سالنی که مرکز پیش‌دبستانی بود، قدم گذاشتیم. مربیان که شاخه‌های گل رز قرمز در دست داشتند، به ردیف ایستاده بودند و از روی فهرستی که داشتند، کودکان کلاس خود را شناسایی و خودشان را معرفی می‌کردند. آن‌ها شاخه گل‌های مزین به روبان‌های رنگی را هم‌زمان با غنچه بوسه‌ای که بر گونه کودک می‌کاشتند، به او می‌دادند. برنامه‌ای را هم که فعالیت‌های آن روز در آن ثبت شده بود، به دست همراهان کودکان می‌دادند.

مادران همراه کودکانشان به سمت مراکز یادگیری می‌رفتند. در بخشی از سالن چند کلاس بود که نام ایستگاه مادران آن نوشته بود. بخش دیگر سالن قسمت‌بندی شده بود و بالای هر قسمت نیز نام آن ایستگاه نوشته شده بود. روی آن نوشته بود: ۱. داستان‌سرایی، ۲. بازی، ۳. آشپزی، ۴. کاردستی، ۵. علایق.

ایستگاه‌ها عبارت بودند از: ۱. داستان‌سرایی، ۲. بازی، ۳. آشپزی، ۴. کاردستی، ۵. علایق.

قرار بر این بود که در هر ایستگاه، کودک در کنار مادرش کار کند و در پایان، کارش را به مربی نشان دهد.

ایستگاه داستان‌سرایی

در آن اتاق یا ایستگاه میز طولی در وسط بود که صندلی‌های کوچکی دور تا دور آن حلقه زده بودند. رومیزی آن کاغذ سفید بزرگی بود و جعبه‌هایی پر از مداد رنگی‌های رنگارنگ هم در کناره‌های میز قرار داشت. مادران با کودکانشان دور میز نشستند. طبق توضیحات مربی، قرار بر این شد که بچه‌ها با کمک مادرانشان ابتدا داستان بسازند. سپس بچه‌ها نقاشی آن را بکشند. مربی هم دوربین در دست نقاشی‌ها را به ثبت می‌رساند.

بچه‌چی بین کودکان و مادران آغاز شد. بیشتر، همه‌مهمه بم مادرها از میان صدای زیر بچه‌ها به گوش می‌خورد. بچه‌ها مداد رنگی‌ها را برداشتند که نقاشی کنند. مادری مداد رنگی را از جعبه‌اش برداشت و بدون توجه به کودک خود، در حالی که دست و نگاهش در صفحه سفید حل شده بود، تند و تند در کنار نقاشی پسرش نقاشی می‌کشید. چند لحظه بعد، کودک مداد رنگی نارنجی را روی میز گذاشت و از نقاشی کردن دست کشید. مادر با شش‌دنگ حواسش محو کشیدن بود. گویی هول آن را داشت که صفحه جلوی پسرش خالی‌تر از دیگران باشد. مادر دیگری مداد رنگی را از دست پسرش گرفت و شروع کرد به نقاشی کردن. نگاه پسر کمی بر حرکت مداد رنگی قهوه‌ای که مشغول

ترسیم رشته کوهی بود، متمرکز شد. بعد از چند ثانیه، پسرک حوصله‌اش سر رفت و بلند شد به بپر بپر در کلاس و در همان حال از کلاس بیرون رفت اما در لحظه، دست در دست مربی به کلاس برگشت؛ در حالی که مربی با دست نوازشگرش موهای او را نوازش می‌کرد و او را کنار مادرش می‌نشاند. مادر چنان غرق در نقاشی کشیدن بود که رفتن و برگشتن پسرش را متوجه نشد. مادر دیگری داشت درباره قطار شکل‌هایی که در گوشه‌ای از کاغذ خود کشیده بود، قصه‌ای برای پسرش تعریف می‌کرد.

کودک هم غرق قصه مادرش شده بود. صحنه گواه از وارونه بودن برنامه کلاس را داشت؛ اول نقاشی بعد قصه.

حالا که صفحه سفید روی میز پر از نقاشی بود، توجه مادری به نقاشی پویا جلب شد؛ زیرا او درباره قصه بچه و مادرش فقط دو خانه کوچک و بزرگ کشیده بود که به گفته خودش یکی مال مادر بود و دیگری مربوط به بچه. پلی هم بین دو خانه کشیده بود که بچه بتواند از خانه خودش به خانه مادرش برود. آن مادر از او پرسید: «چرا نقاشی تو این قدر کمه؟» پویا نگاهی به من انداخت و من به او گفتم که کارت درسته.

ایستگاه آشپزی

کاردستی روی نان بودند، بلند شدند و به بچه‌ای که داشت شیر کاکائو می‌خورد پیوستند. دو بچه سرشان را از پشت سر مادرانشان به هم نزدیک کرده بودند و داشتند کف دست‌هایشان را با هم اندازه‌گیری می‌کردند. یکی به دیگری می‌گفت: «دست من بزرگ‌تره». چند کودک از جایشان بلند شده بودند و سه تای دیگر پشت سر مادرانشان در سالن رژه می‌رفتند. مادران همچنان نخودفرنگی و هویج و دیگر چیزها را با دقت هر چه تمام‌تر روی نان‌ها می‌چیدند و کاردستی‌های زیبایی را به اتمام می‌رساندند. گاهی هم نیم‌نگاهی به مادر بغل‌دستی می‌انداختند و بعد سرشان به کار خودشان گرم می‌شد. یا ذوق کاردستی درست کردنشان شکوفا شده بود یا مسابقه‌ای را پیش روی خود می‌دیدند و یا فداکاری مادرانه‌شان گل کرده بود و فکر می‌کردند با تلاش خود بتوانند کودکانشان را در این رقابت کودکانه سربلند بیرون آورند؛ میادا نمره آن‌ها از دیگری کمتر شود. به هر حال کمتر کودکی را می‌دیدید که در دست کردن این کاردستی‌ها مشارکت داشته باشد.

سالن کوچکی به این ایستگاه اختصاص داشت. ته سالن جعبه‌های کوچک شیر و شیر کاکائو و بیسکویت روی میزی چیده شده بود. در وسط سالن، میز مستطیل کودکانه‌ای بود که هویج‌های خلال شده، خیارهای خرد شده، نخودفرنگی پخته، گوجه‌فرنگی‌های کوچک و قطعات پنیر جلوی هر کودکی گذاشته شده بود. قرار بود بچه‌ها با چیدن آن‌ها بر روی نان اشکالی را درست کنند. مادری که تازه شاهکارش را روی نان تمام کرده بود، آن را به بچه‌اش نشان داد. بچه به طرف نانی که شکل زیبایی از پنیر و نخودفرنگی و هویج و خیار روی آن ترسیم شده بود، رفت تا آن را بردارد ولی مادر دستش را کشید گفت: «نه، خراب می‌شود». کودک گفت: «گشمنه». مادر گفت: «نه این کاردستی‌ها!» کودک گفت: «آخه گشمنه» مادر سری به راست و چپ تکان داد. کودک هم از جایش بلند شد یک قوطی شیر کاکائو با بیسکوییتی از روی میز ته سالن برداشت و مشغول به خوردن آن شد. در این هنگام، دو بچه دیگر هم از کنار مادرهایشان که با دقت و ظرافت هر چه تمام‌تر مشغول درست کردن

ایستگاه بازی

در پایین هر گوشه‌ای از میز، سبد کوچک پلاستیکی سفیدی بود که دروازه هر دو کودک همیار محسوب می‌شد. بازی با فوت کردن کودکان شروع شد. هر دو کودک با فوت کردن‌های پایبی به تویی که برایشان قرار داده شده بود، باید آن توپ را در سبیدی که دروازه خودشان نبود می‌انداختند. آن‌ها تمام نیروی خود را در فوت‌هایشان می‌گذاشتند تا توپ را در دروازه بیندازند. وقتی می‌انداختند، دو همیار نگاه پیروزمندانه‌ای به یکدیگر می‌کردند و غرق در خنده و شادی می‌شدند. اگرچه این بخش از برنامه با شادی و شور و شوق همراه بود، کمتر کودکی این قانون را رعایت می‌کرد و اکثراً توپ را در سبیدی که دروازه خودشان بود، انداختند. با این حال، راضی و سرزنده به نظر می‌رسیدند و خوشحال بودند که این دستاورد خودشان است.

بعد از کودکان نوبت مادران شد که همان کار را بکنند. همه بچه‌ها، تر و فرزه، پای میز حاضر شدند و به کمک مادرانشان شتافتند. در حالی که غرق ذوق و شوق و شادی بودند، با تمام نیرویشان به توپ مادرشان فوت می‌کردند تا توپ هر چه سریع‌تر در دروازه بیفتد و تا توپ را به دروازه نمی‌انداختند، از فوت کردن دست نمی‌کشیدند. همگی چهره‌هایشان گشاده شده بود و برق شادی در چشم‌هایشان موج می‌زد. لب‌هایشان تا بناگوش به خنده باز شده بود.

کودکی قبل از فوت کردن به مادرش گفت: «بیا با هم فوت کنیم و توپ رو بندازیم توی این». چند کودک دیگر بعد از اینکه توپ به دروازه رسید، با خوشحالی به مادرانشان گفتند: «ما برنده شدیم».

در این برنامه کمک بچه‌ها با کمکی که مادران در برنامه‌های قبل می‌کردند خیلی متفاوت بود. کمک بچه‌ها به مادرانشان از جنس مشارکت، از جنس برد، از جنس حمایت یک مرد از یک زن، از جنس خلوص، از جنس عشق به مادر بود. این دو بخش از برنامه را بچه‌ها با شور و هیجان و انگیزه بیشتری انجام دادند. گویی همیاری با هم‌سال و مادر، حالشان را بهتر کرده بود.

نوستالوژی

با دیدن این صحنه‌ها به یاد اولین روزی افتادم که پویا را به مرکز پیش‌دبستانی سپردم. بابای مدرسه دم در نیمه بستهٔ مدرسه ایستاده بود و مادران بچه‌های ابتدایی را راه نمی‌داد. وقتی فهمید که بچهٔ من پیش‌دبستانی است، گذاشت وارد مدرسه شوم. ناظم در حیاط از من خواست که بچه را سر صف بگذارم و بروم. نه گلی به او داده شد نه گذاشتند با او بمانم. وقتی برمی‌گشتم، بچه به دنبالم دوید. ناظم دستش را گرفت و به سمت صف برد اما او هر چند لحظه برمی‌گشت و نگاهم می‌کرد. به صف که رسید، نگاهش را به من که از او دور شده بودم، دوخت. در آن لحظات تمام غربت عالم را در چهره‌اش می‌دیدم. ذهنم به ته صندوقچهٔ خاطراتم حرکت می‌کند. اولین روز مدرسهٔ خودم مانند پردهٔ سینما جلویم اکران می‌شود. یاد می‌آید که مدت‌ها بود در آرزوی مدرسه رفتن به سر می‌بردم. مخصوصاً وقتی فصل مدرسه می‌شد و خواهر و برادرم به مدرسه می‌رفتند و من نمی‌توانستم بروم.

بالاخره مهر آن سال فرا رسید و من با ذوق و شوق بسیار دست در دست خواهرم که در آخرین پایهٔ آن دبستان بود، پا به مدرسه گذاشتیم. در حیاط مدرسه، اولین چیزی که به چشمم خورد، خانمی بود که با یک خط‌کش یک متری در دست در میان صدها بچه با قند و قواره‌های مختلف راه می‌رفت. از خواهرم پرسیدم: «این زن کیه؟» گفت: «ناظمه». پرسیدم: «برای چی چوب دستش گرفته؟» گفت: «برای اینکه اگر کسی نظم را رعایت نکند، بزندش».

خیره به خط‌کش یک متری معلم نگاه می‌کردم و به این فکر بودم که اگر او بخواهد مانند ناظم، نظم را در کلاس ایجاد کند چه می‌شود. وقتی معلم پشت میز نشست و خط‌کش را روی میز گذاشت، نفس راحتی کشیدم.

هنوز گفت‌وگوهای بین من و خواهرم در ذهنم مرور می‌شد که دختر بلندقدی را دیدم که یک میلهٔ آهنی را به حلقهٔ فلزی بزرگی که از میلهٔ ته حیاط آویزان بود، کوبید. زنگی به صدا درآمد. خواهرم دستم را از دستش بیرون کشید. به پشتم زد و گفت: «برو سر صفت». بر و بر نگاهش کردم. پرسیدم: «چی؟ صفت؟» وقتی فهمید که منظورش را متوجه نشده‌ام، دستم را گرفت و مرا پشت سر بچه‌هایی که پشت سر هم ردیف شده بود، گذاشت و گفت: «این صفت کلاس اوله». ناظم به طرفش آمد. خط‌کش یک متری‌اش را بالا برد. صاعقهٔ چشمانم ور قلمبیده‌اش حس ترس را در دلم شعله‌ور کرد. او رو به خواهرم کرد و گفت: «اینجا چه می‌کنی؟» چرا سر صفت نمی‌ری؟» خواهرم در حالی که دوان دوان به سمت صفش می‌رفت، به من می‌گفت: «همین جا بمون تا با بچه‌ها به کلاس بری». من ماندم و غربتی که به جانم شرز زده بود. یاد کوچه و طعم شیرین بازی‌هایش افتادم؛ یاد دوستانم که هر روز از صبح تا شام باهم بازی می‌کردیم و وقتی برای شام و خوابیدن از هم جدا می‌شدیم، قرار فردا را هم می‌گذاشتیم. یاد مادرم که هر روز ظهر ما را در کنار خود می‌خواباند و

زنگ اول را که زدند، خواهرم با یکی از هم‌کلاسی‌هایش، که دختر همسایه‌مان بود، به سراغم آمد. دستش را گرفت و به ته کلاس بردم و با ذوق گفتم: «ببین میز اول نشستیم. هر دو خندیدند. او گفت: «اینجا که میز آخره نه اول!» عرق سردی بر بدنم نشست و برج ذوق و شوقم فرو ریخت. نهال امید که برای پاداش گرفتن از خواهرم در دلم کاشته بودم، خشک شد. زنگ بعد دختر بچهٔ نحیفی که میز اول نشست بود، بلند شد و به سمت در رفت تا از کلاس خارج شود. معلم به دنبالش دوید؛ دستش را با خشونت کشید و گفت: «کجا می‌روی پدر سوخته؟» دختر گفت: «تشنه‌مه!» او را جلوی کلاس نگه داشت؛ خط‌کش را بالا برد و چند ضربه به کف دست‌هایش زد. دختر بچه با دست‌های سرخ شده گریه‌کنان سر جایش نشست. دختر دیگری را پای تابلو برد. در حالی که معلم داشت با عینک ته استکانی‌اش و با غیظ می‌گفت: «بچه‌ها! ساکت!» دختر از ترس زیر پایش را خیس کرد. معلم که از داد کشیدن و کتک زدن خسته شده بود، خط‌کش را از روی میز برداشت و به طرف دختر حرکت کرد. قبل از اینکه معلم بگوید دست‌هایت را بالا ببر، او هر دو دستش را مانند برهٔ مطبوعی جلوی معلم بلند کرد. آن روز یکی از بدترین روزهای زندگی‌ام بود. نهال ذوق و شوقی که مدت‌ها بود برای طلوع مهر در دل می‌پروراند، به شاخه‌ای خشکیده مبدل شد.

سخن آخر

از طلوع مهر در زندگی سه نسل سخن گفتیم. بین وقوع اولین تجربه و سومین آن در حدود نیم قرن فاصله است. به شکرانهٔ حق در این سال‌ها تعلیم و تربیت پیشرفت زیادی کرده است. کودکان بهتر دیده می‌شوند و نیازها و علائقشان مورد توجه قرار می‌گیرد. ولی هنوز با استانداردهای حقوق کودک در تعلیم و تربیت فاصله داریم. از طرفی، باز پایه‌های تربیت می‌لنگد. پس مریبان عزیز! بیایید خانواده‌ها را با این قطار هماهنگ سازید.